

جلو قانون

اینجا، زون!

فرانتس کافکا
برگردان صادق هدایت

عنوان: جلو قانون

موضوع: داستان کوتاه

نویسنده: فرانتس کافکا

مترجم: صادق هدایت

منتشر شده توسط سایت اینترنتی [زون](http://www.zoon.ir)

شماره اثر

با مراجعه به سایت اینترنتی زون، میتوانید از امکانات دیگر ما همچون دسترسی به قالبهای مختلف این کتاب الکترونیکی برای شنیدن آثار هنرمند مورد علاقه خود توسط پخش کننده صوتی و یا مطالعه آنها بوسیله گوشی تلفن همراه تان استفاده کرده و برترین و تازه ترین آفرینه های برجسته ترین هنرمندان جهان را دریافت کنید. شایان توجه است که این نسخه رایگان از کتاب ممکن است دارای محدودیتهایی از قبیل عدم حق کپی برداری باشد، برای دریافت نسخه بدون محدودیت آن با ما تماس بگیرید.

توضیحات

سایت اینترنتی: www.zoon.ir

بخش پشتیبانی: <http://support.zoon.ir>

نشانی ایمیل: info@zoon.ir

اطلاعات تماس

جلو قانون، پاسبانی دم در قدبرافراشته بود. یک مرد دهاتی آمد و خواست که وارد قانون بشود؛ ولی پاسبان گفت که عجالتاً نمی‌تواند بگذارد که او داخل شود. آن مرد به فکر فرورفت و پرسید: آیا ممکن است که بعد داخل شود. پاسبان گفت: «ممکن است؛ اما نه حالا.» پاسبان از جلو در که همیشه چهارطاق باز بود رد شد، و آن مرد خم شد تا درون آن جا را ببیند. پاسبان ملتفت شد، خندید و گفت: «اگر باوجود دفاع من اینجا آنقدر تو را جلب کرده سعی کن که بگذری؛ اما به خاطر داشته باش که من توانا هستم و من آخرین پاسبان نیستم. جلو هر اتاقی پاسبانان توانا تر از من وجود دارند، حتی من نمی‌توانم طاقت دیدار پاسبان سوم بعد از خودم را بیاورم.»

مرد دهاتی منتظر چنین اشکالاتی نبود؛ آیا قانون نباید برای همه و به‌طور همیشه در دسترس باشد، اما حالا که از نزدیک نگاه کرد و پاسبان را در لبادهٔ پشمی با دماغ تکی و ریش تاتاری دراز و لاغر و سیاه دید، ترجیح داد که انتظار بکشد تا به او اجازهٔ دخول بدهند. پاسبان به او یک عسلی داد و او را کمی دورتر از در نشانید. آن مرد آن جا روزها و سال‌ها نشست. اقدامات زیادی برای این‌که او را در داخل بپذیرند نمود و پاسبان را با التماس و درخواست‌هایش خسته کرد. گاهی پاسبان از آن مرد پرسش‌های مختصری می‌نمود. راجع به مرز و بوم او و بسیاری از مطالب دیگر از او سؤالاتی کرد؛ ولی این سؤالات از روی بی‌اعتنایی و به طرز پرسش‌های اعیان درجه اول از زیردستان خودشان بود و بالاخره تکرار می‌کرد که هنوز نمی‌تواند بگذارد که او رد بشود. آن مرد که به تمام لوازم مسافرت آراسته بود، به همهٔ وسایل به هر قیمتی که بود، متشبث شد برای این‌که پاسبان را از راه دربربرد. درست است که او هم همه را قبول کرد؛ ولی می‌افزود: «من فقط می‌پذیرم برای این‌که مطمئن باشی چیزی را فراموش نکرده‌ای.» سال‌های متوالی آن مرد پیوسته به پاسبان نگاه می‌کرد. پاسبان‌های دیگر را فراموش کرد. پاسبان اولی به‌نظر او یگانه مانع می‌آمد. سال‌های اول به صدای بلند و بی‌پروا به طالع شوم خود نفرین فرستاد. بعد که پیرتر شد، اکتفا می‌کرد که بین دندان‌هایش غرغر بکند. بالاخره در حالت بچگی افتاد و چون سال‌ها بود که پاسبان را مطالعه می‌کرد تا

کک‌های لباس پشمی او را هم می‌شناخت، از کک‌ها تقاضا می‌کرد که کمکش بکنند و کج‌خلقی پاسبان را تغییر بدهند. بالاخره چشمش ضعیف شد، به‌طوری‌که درحقیقت نمی‌دانست که اطراف او تاریک‌تر شده است و یا چشم‌هایش او را فریب می‌دهند؛ ولی حالا در تاریکی شعله‌باشکوهی را تشخیص می‌داد که همیشه از در قانون زبانه می‌کشید. اکنون از عمر او چیزی باقی نمانده بود. قبل از مرگ تمام آزمایش‌های این‌همه سال‌ها که در سرش جمع شده بود، به یک پرسش منتهی می‌شد که تاکنون از پاسبان نکرده بود. به او اشاره کرد؛ زیرا با تن خشکیده‌اش دیگر نمی‌توانست از جا بلند بشود. پاسبان در قانون ناگزیر خیلی خم شد چون اختلاف قد کاملاً به زیان مرد دهاتی تغییر یافته بود. از پاسبان پرسید: «اگر هرکسی خواهان قانون است، چه‌طور در طی این‌همه سال‌ها کس دیگری به‌جز من تقاضای ورود نکرده است؟» پاسبان در که حس کرد این مرد در شرف مرگ است برای اینکه پرده صماخ بی‌حس او را بهتر متاثر کند، درگوش او نعره کشید: «از این‌جا هیچ‌کس به‌جز تو نمی‌توانست داخل شود، چون این در ورود را برای تو درست کرده بودند. حالا من می‌روم و در را می‌بند